

# تهوع

ژان پل سارتر

محمد رضا پارسایار



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

«او آدمی است فاقد ارزش گروهی، او صرفاً یک فرد است.»

لویی فردینان سلین

کلیسا

## صفحه بدون تاریخ

بهتر است رویدادها روزه‌روز نوشته شوند. دفتر خاطراتی نوشته شود تا هر چیز مشخص و معلوم باشد. نکات کوچک و وقایع کم‌اهمیت را، حتی اگر بی‌ارزش به نظر برسند، نباید نادیده گرفت و مهم‌تر اینکه باید آنها را دسته‌بندی کرد. باید بگوییم که من این میز، کوچه، مردم یا بسته‌توتونم را چگونه می‌بینم، چون همین‌ها هستند که تغییر کرده‌اند. باید ماهیت و میزان این تغییر به‌درستی معلوم شود.

مثلاً این قوطی مقوایی، شیشه‌مرکب من است. باید سعی کنم بگویم که قبلاً آن را چگونه می‌دیدم و حال چگونه<sup>۲</sup>

خُب، چارگوشی است با سطوح موازی و زمینه — چرند می‌گویم، حرفی ندارم بزنم. باید از همین پرهیز کرد. وقتی حرفی برای گفتن نداریم، نباید پرت‌وپلا بگوییم. به نظر من، وقتی دفتر خاطرات می‌نویسیم، این کار خطرناک است؛ چراکه در بیان هر چیز اغراق می‌کنیم، گوش‌به‌زنگیم و مدام حقیقت را جعل می‌کنیم. از سوی دیگر،

مسلماً گاهی وقت‌ها - درست در مورد همین قوطی مقوایی یا هر شیء دیگر - می‌توانم همان احساس پریروز را داشته باشم. همیشه باید هشیار باشم، وگرنه احساسم از دست می‌رود. هیچ چیز نباید<sup>۲</sup>، بلکه باید هرچه را که پیش می‌آید با تمام جزئیاتش به دقت یادداشت کنم.

مسلماً دیگر نمی‌توانم از ماجراهای شنبه و پریروز هیچ مطلب روشنی بنویسم، دیگر خیلی از آنها دور شده‌ام. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ کدام رویداد خاصی نبودند. شنبه پسر بچه‌ها سنگ‌پرانی<sup>۴</sup> می‌کردند. من هم خواستم مثل آنها سنگی به آب بزنم. در همان وقت، ایستادم، سنگ را به زمین انداختم و رفتم. انگار گیج و گنگ بودم، چون پشت سرم بچه‌ها زدند زیر خنده.

این ظاهر ماجرا بود. از آنچه در درونم گذشت، رد مشخصی به جا نمانده. چیزی آنجا دیدم که حالم را به هم زد، ولی خوب یادم نیست داشتم به دریا نگاه می‌کردم یا به سنگ. سطح سنگ صاف بود، یک‌ورش کاملاً خشک بود و یک‌ور دیگرش خیس و گل‌آلود. با انگشتان کاملاً باز لبه‌اش را گرفتم تا کثیف نشوم.

پریروز وضع خیلی پیچیده‌تر بود. پشت سرهم وقایع و اشتباهاتی پیش آمدند که خوب از شان سردر نمی‌آورم. اما نمی‌خواهم برای سرگرمی همه را روی کاغذ بیاورم. مطمئناً ترسیده بودم یا احساسی شبیه به آن داشتم. خیلی خوب می‌شد اگر فقط می‌فهمیدم که از چه ترسیده‌ام.

عجیب اینکه اصلاً حاضر نیستم قبول کنم که خل شده‌ام. حتی از این بابت اطمینان دارم. همه این تغییرات به اشیا مربوط می‌شوند. دست‌کم می‌خواهم از این نظر مطمئن شوم.

## ساعت ده‌ونیم

خب شاید کمی هم عqlم را از دست داده بودم. اما رد آن به جا نمانده. احساسات غریب هفته پیش، امروز خیلی مضحک به نظر می‌رسند. دیگر فکرشان را نمی‌کنم. امشب خودم را در این دنیا کاملاً آسوده و مرفه حس می‌کنم. اینجا اتاق من است، رو به شمال شرق. آن پایین، خیابان موتیله با کارگاه ایستگاه جدید راه‌آهن است. نور سرخ و سفید کافه راندوو د شُمینو، واقع در نبش بولوار ویکتور نوآر، از پنجره پیداست. در همین وقت، قطار پاریس از راه می‌رسد. مردم از ایستگاه قدیمی بیرون می‌آیند و به خیابان‌ها می‌ریزند. صدای قدم‌ها و حرف‌هایشان را می‌شنوم. خیلی‌ها منتظر آخرین تراموا هستند. مثل اینکه درست پای پنجره من، دور تیر چراغ‌گاز، گروه غمگین کوچکی